

سیاسی

آقای ابوالحسن بنی صدر اولین رئیس جمهور بعد از انقلاب که مدت‌ها، چه قبل و چه بعد از انقلاب از نزدیکان آیت الله خمینی و در مسیر وقایع انقلاب بوده اند موافقت کرده اند که برای روشن ساختن نکات تاریک مربوط به رویدادهای مهم و سرنوشت ساز آن دوره تاریخی، مطالبی را برای مهرگان به رشته تحریر در آورند. مهرگان امیدوار است که این سلسله مقالات تاریخی را پس از پایان در کتاب جداگانه ای چاپ و منتشر سازد.

ابوالحسن بنی صدر

تعیین هیأت وزیران

وقتی انقلاب به پیروزی نزدیک می شد، سخن از ایجاد شورای انقلاب پیش آمد. اعضای آن چگونه انتخاب شوند؟ شورا از چه کسانی ترکیب پیدا کند؟ دو نظر عمومی شکل گرفتند:

۱- از آنجا که انقلاب زاده حرکت عمومی مردم است و سازمان معینی آن را بوجود نیاورده است، نمی توان اعضای شورای انقلاب را از کسانی برگزید که در حرکت عمومی نقش نداشته اند و یا در این حرکت، حداکثر دنباله رو بوده اند. بنابراین، «رهبر انقلاب» می تواند اعضای شورای انقلاب را معین کند. هر طور خود مصلحت می بیند.

۲- نظر دوم نظر اول را پر از تناقض می یافت: ۱- هرچند حرکت عمومی مردم خودجوش سازمان پذیرفته است، اما بی سابقه نیست. کسانی طی یک ربع قرن مبارزه کرده اند تا این حرکت خودجوش ممکن گشته است. ۲- هیچ حرکت عمومی بر ضد یک رژیم بوجود نمی آید. تا وقتی «برای» نظام حکومتی دیگری و کسانی که بتوانند نظام جدید را اداره کنند، موافقت عمومی پیدا نیاید، حرکت عمومی بوجود نمی آید. اگر تغییر نظر آقای خمینی را از «ولایت با فقیه است» به «ولایت با جمهور مردم است»، از جمله به این دلیل بدانیم که خواست عمومی مردم ایران، استقرار ولایت جمهور مردم است، پس نظام مطلوب مردم جمهوری و مردم سالاری می شود. و اگر مردم میخواهند نظام مردم سالاری

بوجود آورند، پس باید نیروی جانشین مردم سالار وجود داشته باشد و از این نیرو است که باید شورای انقلاب و هیأت وزیران تشکیل شود. ۳- کشف این نیرو، آنطور که صاحبان نظر اول می پندارند، مشکل نیست. می توان از شهرهای مختلف کشور تمام کسانی را که مردم، در جریان حرکت خویش، در خور اعتماد یافته اند، به کنگره ای در تهران دعوت کرد و آنها شورای انقلاب را انتخاب کنند.

در گرماگرم حرکت مردم، «انتخابات خودجوش» نه تنها خود استقرار ولایت جمهوری مردم است، بلکه انتخاب را بسیار طبیعی می گرداند. حتی اگر تنها از کسانی دعوت شود که در یک دوران طولانی، به استمرار، در مبارزه بوده اند، شورای انقلاب، منطبق با حرکت عمومی خودجوش مردم و یا لاقلاً نزدیک به آن، به وجود می آید. اینجانب جانبدار نظر دوم بودم.

و آقای خمینی، در پاریس، اعلان کرد که شورای انقلاب تشکیل شده است و آقایان بنی صدر و قطب زاده و یزدی عضو آن نیستند. در برلین بودم که خبر را شنیدم. وقتی به پاریس باز گشتم، پرسیدم: چطور شد نظر اول را پذیرفتید و چه ضرورت داشت بفرمایید چه کسانی عضو آن نیستند؟ پاسخ آقای خمینی این بود: فوریت داشت. شورا در ایران تشکیل شد و شما در خارج هستید. اعضای آن مخفی هستند و برای حفظ شما، گفتم عضو شوری نیستند! اما وقتی اسناد سفارت امریکا منتشر شد، معلوم شد توافق شده است «مشاوران» آقای خمینی در پاریس، در دولت جدید عضویت پیدا نخواهند کرد. (۱)

پیش از آن که اسناد سفارت امریکا انتشار پیدا کنند و از همان روزهای اول، صحبت از این بود که توافقی با امریکا بعمل آمده است و ترکیب هیأت وزیران موافق این توافق خواهد شد. معنای این توافق آن نبود که گویا انقلاب ایران و حرکت خودجوش مردم حاصل توافق زیرآبیر آقای خمینی و نزدیکان آن روز او با امریکا بود. توافقی از آن گونه بود که رهبری یک حرکت پیروز با قدرت حامی یک رژیم در حال سقوط می کرد. از آن روز، تا امروز که آقای دری نجف آبادی، «وزیر واک» می گوید، و به صراحت بهت آور، که سیاست خارجی در انتخاب او و دیگر وزیران نقش داشته است، چه چیز تغییر کرده است؟ از این نظر که قصد آقای دری نجف آبادی این نیست که قدرت خارجی وزیران را برگزیده است، بلکه اینست که حکم دادگاه میکونوس و انزوای کشور و در واقع محور شدن رابطه با غرب در سیاست داخلی، سبب این انتخاب گشته است، تغییری ملاحظه نمی شود. غیر از این که در آغاز، توافقی از موضع گیری یک رهبری پیروز بود و امروز رعایت نظر غرب از موضع یک رژیم محکوم شده به سه جرم خیانت و جنایت و فساد است.

بنابراین، زمان شهادت می دهد که خشت اول را که کج گذاشتی، بنای حکومت «تا ثریا می رود کج». این جانب با آن توافق، با شدت تمام، مخالفت می کردم. نه تنها آن را مفید نمی دانستم بلکه مضر نیز تشخیص می دادم. استدلالم این بود: اگر قصد استقرار ولایت جمهور مردم باشد، حکومت جدید نمی تواند نتیجه توافق با امریکا باشد. بخصوص که گفته می شد وزارت خانه های حساس - از دید سیاست امریکا - به کسانی سپرده خواهد شد که «منافع امریکا را در ایران به رسمیت می شناسند». پس معنای توافق اینست که رهبری انقلاب، میان ولایت جمهور مردم و «قدرت جدیدی که دولت را در دست می گیرد»، دومی را انتخاب کرده است. این انتخاب خطر عود بیماری مهلک استبداد را از قوه به فعل می آورد. زیرا قدرتی که متکی به رابطه با قدرت خارجی شد، ناگزیر، با مردم مقابل می شود.

در تهران، روزی که آقای خمینی خبرنگاران را گرد آورد و در حضور او و آقای مهندس بازرگان حکم نصب آقای مهندس بازرگان، به نخست وزیری، بنا بر اعتماد مردم که در جریان انقلاب به شخص او ابراز شد و «ولایت شرعی»، خوانده شد، میان یکی از دوستان اینجانب و آقای اشراقی، داماد آقای خمینی، بگومگوشد. او به آقای اشراقی گفته بود بالاخره امام تسلیم توافق شدند و آقای اشراقی فریاد بر آورده بود: کدام توافق! چرا تهمت می زنید و...!

بعدها، بنا بر اسناد سفارت امریکا و نوشته مرحوم بازرگان، معلوم شد که توافق به عمل آمده بود. با حضور خود او و با حضور آقای موسوی اردبیلی. الا اینکه این توافق - که اگر بطور کامل اجرا می شد می توانست مفید باشد - بجای آنکه به تحول آرام بیانجامد سبب نا آرامی شد. بنا بر وحدت «ارتش و روحانیت» برای استقرار یک رژیم باثبات بود، به جای آن، موجب «وحدت چکمه و نعلینی» از نوع دیگر شد. به این ترتیب:

از نخست وزیری بختیار تا نخست وزیری بازرگان:

هنوز از انقلاب ایران زمانی دراز فاصله بود. آقای دکتر بختیار به پاریس آمد. دیدار شد. در آن، به او گفتم، شما گمان نبرید صندلی رهبری بنام همکاران مصدق ثبت است. هر وقت بخواهید بر آن می نشینید و هر زمان نخواستید نه. او نامه ای خطاب به آقای خمینی نوشت و خود را در اختیار او گذاشت.

زمان، زمان حرکت عمومی مردم شد. خبرنگاران بسیار به تهران رفتند. در آنجا، با شخصیت های سیاسی و مذهبی، همه روز، مصاحبه می کردند. کار یکی دو نفر این شده بود که زیر اظهار نظرهای سران جبهه ملی آن روز، بخصوص آقای دکتر بختیار، را خط

می کشیدند و با ترجمه، به نزد آقای خمینی می بردند و جعلی می کردند!

تکفیر شهر لورده ۱۳۵۵

حضرت آیت الله علمیه خمینی دامت برکاته

بناظر مبارک می یازد انتشار اعلامی مزرع ۲۲ فرخاده ۱۳۵۵
که با عناوین اینان در آتیه دکتر کریم نجفانی و دارالویش زود مورد
تیراکی انتشار یافته است الملاح حاصل فرموده اند

مادر متقابل خلق و خدا میان اینی فتنی را ادا و طیفه می دهد
خود دالستیم و ادعای کثور در با لور که هست بگوئی هم و لکن
خود و دعای خارج را بنیدیم

در این ایام که برای خود در فتنه است در حاله بودم (با دوستان) و هم
فکر آن خود تبادل لگن بودم - و اکنون بر کلبه دست مبارز خود آتیه
ابو الحسن بنی صدر زین و لیس را کسب رکن عورت بنیدیم می بارد. عطف
نلام گذشته و توانی اسماء کنگرگان نام مدد کور خواستیم التذکای نام که
بسط رویت بخندیم مبارزات و ایام دعا کئی بشری یعنی اوزاد است
مسلمان در هر بینه شغفی بریند هر کور مصلح و شد ما را در این راه حضرت
حیات برآید - و نظام و بیعت - ارا دالستیم و بر بختوار الکلی

عین نامه شاپور بختیار به آیت الله خمینی

متن نامه شاپور بختیار به آیت الله خمینی:

هفتم شهریورماه ۱۳۵۶

حضرت آیت اله عظمی خمینی دامت برکاته

خاطر مبارک شاید از انتشار اعلامیه مورخ ۲۲ خرداد ۱۳۵۶ که بامضاء اینجانب و آقایان دکتر کریم سنجابی و داریوش فروهر در تهران انتشار یافته است اطلاع حاصل فرموده اید.

ما در مقابل خلق و خدا بیان این حقایق را اداء وظیفه ملی و دینی خود دانستیم و اوضاع کشور را همانطوریکه هست بگوش هم وطنان خود و دنیای خارج رساندیم.

در این ایام که برای چند روز اقامت در فرانسه بودم با دوستان و هم فکران خود تبادل نظر کردم - و اکنون بوسیله دوست مبارز خود آقای ابوالحسن بنی صدر این عریضه را بحضور آن حضرت تقدیم میدارد. عطف نظر به گذشته و سوابق امضا کنندگان نامه مذکور خواستم استدعایم که بمنظور وسعت بخشیدن بمبارزات و ایجاد یگانگی بیشتر بین افراد ملت مسلمان در صورتیکه مقتضی بداند بهر نحو که صلاح باشد ما را در این راه خیر هدایت و حمایت فرمایند. با سلام و تهیت - ارادتمند شاپور بختیار

شایع شد که آقای دکتر بختیار را قصد دارند نخست وزیر کنند. پیش از او، شاه از مرحوم دکتر صدیقی خواسته بود نخست وزیری را بپذیرد. وقتی آقای خمینی شنید، اظهار شادی کرد و گفت: اینها بعد از پیروزی مزاحمت ایجاد خواهند کرد. پس چه بهتر که بدست شاه به حکومت برسند و با گرفتن عنوان «ضد انقلاب» پیشاپیش، از مزاحمت آنها خلاص بشویم!

وقتی به او گفتم مصلحت نیست و بهتر است با آقای صدیقی گفتگو و او را منصرف کنم، نخست گفت: خیر بگذارید بپذیرد و از شاه و اینها، یکجا خلاص شویم. استدلال کردم که مخالفت شما باید موجه باشد. وگرنه، قابل درک نمی شود و زیانبخش می شود. علاوه بر اینکه «اینها» هیچگونه مزاحمتی برای شما ندارند. چرا که شما بنا را گذاشته اید بر ولایت جمهور مردم و «اینها» عمری را برای ولایت جمهور مردم مبارزه کرده اند. اگر بنا بر استقرار مردم سالاری باشد، در آینده، نه تنها مزاحمتی ایجاد نخواهند کرد، بلکه در برابر تملیهای ضد مردم سالاری، در افکار عمومی دنیا، تکیه گاههای استوار هم «اینها» هستند.

بعدها فهمیدم نگرانی او از این باب است که امریکا می خواهد توافق را خود به اجرا بگذارد و از طریق آقای خمینی به اجرا نگذارد. این امر، تا پایان عمر، برای او، یک وسوسه شد و حدس قوی می زنم که آقای بهشتی نیز قربانی این وسوسه شد. بهر رو،

نگرانی او را بر آن داشت که موافقت کند با آقای دکتر صدیقی صحبت کنم و او را از پذیرفتن مقام نخست وزیری منصرف بگردانم. از طریق آقای دکتر تکمیل هما یون پیام مفصلی به آقای دکتر صدیقی فرستادم. این پیام در میان عوامل دیگر، از اسباب انصراف او شد.

پس از انصراف او، چند نوبت، در مطبوعات فرانسه، این خبر که آقای دکتر بختیار نخست وزیر می شود، منتشر شد. هر بار به او تلفن کردم و پرسیدم آیا راست است؟ و او تکذیب کرد. حتی روزی پیش از اعلان نخست وزیری او!

سفر آقای دکتر سنجابی به پاریس:

در این فاصله، یعنی در فاصله صحبت از «حکومت دوران انتقال» تا نخست وزیر شدن آقای دکتر بختیار، آقای دکتر سنجابی به پاریس آمد. آن زمان، ما سخت نگران فقدان یک رهبری سیاسی قوی در تهران بودیم. روابط اینجانب با آقای دکتر سنجابی، از کنگره جبهه ملی بدینسو، خوب نبود. آقای سلامتیان نزد اینجانب آمد که می دانم نظر شما درباره آقای دکتر سنجابی و کسانی که در تهران شورای جبهه ملی را تشکیل داده اند، خوب نیست. اما از آن طرف نیز می دانم که شما خلاء رهبری سیاسی را خطرناک می دانید. حالا یا کسانی در تهران هستند که می توانند این خلاء را پر کنند و یا نیستند و همین آقایان باید پر کنند که دست کم، از مصدق بدینسو، به نهضت ملی ایران وفادار مانده اند. آن روز، قول او را به صواب یافتم و به دیدن آقای دکتر سنجابی رفتم. او با آقای خمینی دیدار کرد. در دیدار نظر او را پیرامون مردم سالاری و قانون جزا پرسیده بود. توضیح داده بود که فاصل واقعی دیکتاتوری از مردم سالاری، قانون جزا و قوه قضائی است. آقای خمینی نظر او را در هر دو مورد تأمین کرده بود.

روزی در نوفل لوشاتو، نزد آقای خمینی بودم. او گفت: آقای دکتر سنجابی تقاضای ملاقات کرده است. جواب داده ام تکلیف خود را مشخص کنید و بعد تشریف بیاورید. پرسیدم کدام تکلیف؟ پاسخ داد، تکلیف موافقت با رفتن شاه و یا عدم موافقت با آن. آقای دکتر حسین مهدوی به نهار دعوت کرده بود. در سر سفره، آقای دکتر سنجابی متنی را که نوشته و توسط آقای دکتر مکاری، ساعتی پیش از آن فرستاده بود، خواند. حاضران نپسندیدند. اینجانب متن را نوشتم او و حاضران پسند کردند. آن را پاک نویس کردم. آقای دکتر سنجابی به خط خود نوشت. وقتی برخاستیم، او به ما، بعنوان وزیران آینده خود تبریک گفت! به او گفتم: ایران در برابر رهبری روحانی، به یک رهبری سیاسی قوی نیاز دارد. اگر شما بخواهید این رهبری قوی بشوید، باید بپذیرید که انقلاب روی داده است.

بنا بر این دندان طمع نخست وزیر شاه شدن را بکنید. این طمع شما را در برابر آقای خمینی ضعیف می کند. تأملی کرد و قیافه اش شاد شد. چند نوبت تکرار کرد: حق با شماست!

در راه نوفل لوشاتو، آقای دکتر مگری را، از دور دیدیم. اتومبیلش خراب شده و منتظر تعمیر آن بود. وقتی به نوفل لوشاتو رسیدیم، آقای خمینی خواب بود. آقای اشراقی گفت: «امر مهم است و باید آقا را بیدار کرد. رفت و آمد و گفت آقا بسیار شاد شد. دیدم در حاشیه نوشته آقای دکتر سنجابی، کلمه «استقلال» را نوشته است. آقای اشراقی گفت: آقا گفتند متن بسیار خوب است. آقای دکتر کلمه استقلال را از قلم انداخته اند. متن با افزودن کلمه استقلال نوشته و امضاء و روز بعد، با حضور آقای دکتر سنجابی در نوفل لوشاتو خوانده شد. خوشحالی آقای خمینی از متن نبود. زیرا متن برای او نیز تعهد آور بود و او را به مردم سالاری ملزم می کرد، خوشحالی او از این جهت بود که متن او را مطمئن می ساخت آقای دکتر سنجابی وسیله اجرای توافق، بدون خمینی، با نصب شاه نمی شود. و گرنه، نارضائی سخت از دو جهت پیدا کرد. یک جهت در همان نوفل لوشاتو اظهار شد: مطبوعات جهان توافق را توافق رهبری مذهبی و رهبری سیاسی بر سر مردم سالاری خواندند. این امر، آقای خمینی را سخت ناگوار آمد. پس از خواندن متن برای روزنامه نگاران، مرحوم قطب زاده و آقای دکتر یزدی، اعتراض کردند. آقای قطب زاده فریاد زده بود که دیگر نمی گذاریم ما اجرای مشروطیت تکرار شود. نمی گذاریم، در برابر رهبر، رهبری سیاسی تراشیده شود و... به تهران نیز دستور داده شد در تظاهرات، جز عکس آقای خمینی نباشد و جز اسم او برده نشود. و چون عکس مصدق در تظاهرات برده شده بود، آقای خمینی به این جانب گفت: برای آنکه برخورد پیش نیاید و همسویی بر ضد شاه به کشماکش میان تمایل ها بدل نشود، قرار شد فقط یک عکس و یک اسم باشد. به او گفتم: این نظر از هر کس بوده، خطا بوده است. زیرا اولاً مصدق مقبول تمامی تمایلها است و بر سر او کشماکش روی نمی دهد و ثانیاً، عکس همه کسانی که می توانند نظام جمهوری مردم سالار را اداره کنند، باید باشد تا این تصور را جا نیاندازند که شما تنها هستید و کسی را برای اداره کشور ندارید.

جهت دیگر با جلوگیری از موفقیت کوشش ما برای ایجاد یک محور سیاسی ابراز شد. توضیح اینکه حضور آقای مهندس بازرگان در نوفل لوشاتو را معتنم شمردیم برای ایجاد همگرایی و صدور اعلامیه ای مبشر ولادت یک رهبری سیاسی. آقای خمینی بظاهر مخالفتی نداشت. گفتگوها پیش می رفتند. روزی که، به گمان خود، روز امضای توافق بود، به محل اقامت آقای مهندس بازرگان رفتم. او را نیافتم. آقای بهشتی هم در همان اقامت گاه اقامت داشت، گفت: ما حرفهای خود را با آقای مهندس زدیم و او امروز صبح به تهران

بازگشت. مبهوت شدم. گفتم مگر قرار نبود با آقای دکتر سنجابی اعلامیه اتحاد امضاء کند؟ گفت: در غیاب شما با آقای دکتر سنجابی صحبت شد، معلوم شد آب ما با او، از یک جوی نمی رود! بعدها آقای مهندس بازرگان گفت: آقای خمینی او را مأمور تشکیل هیأت وزیران کرده است. از آقای خمینی پرسیدم: تکذیب کرد. آن زمان، ممکن نبود تصور کنیم مرجع تقلید دروغ میگوید. اما جریان تاریخ جا برای تردید باقی نگذاشت که آقای مهندس بازرگان راست می گفت. هر چند

پس از نخست وزیر شدن دکتر بختیار:

دکتر سنجابی به تهران بازگشت. خود او می گفت دعوت شاه را برای تشکیل دادن هیأت وزیران نپذیرفته است. دکتر بختیار پذیرفت و از جبهه ملی اخراج شد.

روزی عباسقلی بختیار، وزیر صنایع دکتر بختیار، در پاریس نزد اینجانب آمد. گفت: آقای دکتر می گویند کاری است شده. می دانم شما مرا تک رو می دانید و با کاری که کرده ام مخالف هستید و... اما آب رفته را به جوی نمی توان بازگرداند. باید دست اصلاح را از آستین همت بدر آورد. به او گفتم: بی اعتبار کردن خط مصدق و شکستن محور سیاسی، جبران ندارد. شما با کاری که کرده اید، کشور را از یک رهبری سیاسی محروم ساخته اید. با وجود این موافقم که جلوی ضرر را از هر کجا بگیری سود است. به او گفتم: نخست وزیر کردن او حل مشکل سیاسی بدون خمینی است و شما می دانید که اینکار شدنی نیست. آن زمان نمی دانستم که سالیوان، سفیر امریکا در تهران، نیز بر همین نظر بوده و آن را به رئیس جمهوری امریکا گزارش می کرده است. در ضمن گفتگو، این فکر به نظرم رسید و با فرستاده دکتر بختیار در میان گذاشتم: به آقای خمینی پیشنهاد می کنم، آقای دکتر بختیار از نخست وزیری شاه استعفا کند و نخست وزیری انقلاب را بپذیرد و آقای خمینی او را نخست وزیر کند. او پیشنهاد را بسیار پسندید. به او گفتم تردید بسیار دارم آقای خمینی در موقعیت کنونی، این پیشنهاد را بپذیرد. اگر بپذیرد، تحول بدون خطر انجام می گیرد. قرار شد او برود پیشنهاد را با دکتر بختیار در میان بگذارد. و اینجانب آن را با آقای خمینی، و روز بعد، در خانه اینجانب، یکدیگر را بینیم. عصر نزد آقای خمینی رفتم و پیشنهاد را با او در میان گذاشتم. وقتی بدون چون و چرا پذیرفت، تعجب کردم. به او گفتم: چون پیشنهاد بسیار مهم است و ممکن است دیگران نظر مخالف داشته باشند و رای را تغییر بدهند، مشاورت های لازم را انجام دهید و اگر سرانجام به این نتیجه رسیدید که پیشنهاد خوب و به مصلحت است، آن را بپذیرید. گفت: خیر نیاز نیست. پیشنهاد خوب است و می پذیرم. گفتم: به قید قسم که شما از این رأی بر نمی گردید؟ گفت: به قید قسم.

روز بعد آقای عباس قلی بختیار آمد. پرسید: موافقت فرمودند؟ گفتم: بله. قیافه او، قیافه کسی را پیدا کرد که از غرق شدن نجات پیدا کرده باشد اما درجا مطلع شده باشد که یک عزیز او غرق شده است. قیافه شاد نشده، درهم رفت و گفت: آقای دکتر بختیار می گوید پیشنهاد بسیار خوبی است خود او هم با این پیشنهاد موافق است. اما نمی تواند بپذیرد زیرا ارتشها مخالف هستند و تهدید به کودتا می کنند! به او گفتم اگر از ارتشیان کودتا بر می آمد و با می خواستند چنین کنند، دکتر بختیار به نخست وزیری نمی رسید. بهر رو، او با حال تأثر رفت. زیرا با اجرا شدن پیشنهاد موافق بود.

تا وقتی کتابهای کارتر و برژینسکی و اسناد سفارت امریکا و کتاب ارتشبد قره باعی و... انتشار پیدا نکرده بودند، نه آقای دکتر بختیار توضیحی داده بود که چرا پیشنهاد را نپذیرفت و عامل متلاشی شدن ارتش و... شد و نه حتی حاضر شد بگوید چنین پیشنهادی شده است. در این کتابها، تصریح شده است که به آقای دکتر بختیار این پیشنهاد شده است. الا اینکه این «ارتشها» نبوده اند که نپذیرفته اند و آنها نبوده اند که تهدید به کودتا کرده اند، بلکه این آقای کارتر بوده است که با پیشنهاد موافقت نکرده است. حالا چرا نخست وزیر ایران از کارتر کسب اجازه میکند و به دستور او عمل می کند؟ چرا دست کم مثل قوام السلطنه کار با یسته نکرد و بعد به امریکاییها نگفت: مصلحت اینطور بود؟

بهر رو، بعد از آنکه این فرصت از دست رفت، شبی به خانه آمدم. تلویزیون فرانسه، در ساعت ۱۰ یا ۱۰ و ۳۰ دقیقه شب، خبر پخش می کرد. با مرحوم قطب زاده مصاحبه می کرد و او می گفت: آقای دکتر بختیار، فردا، در مقام نخست وزیر، به پاریس می آید و با «امام» ملاقات می کند. به نوفل لوشاتو تلفن کردم. به آقای خمینی پیام دادم: مردم شما را مرجع تقلید می دانند نه سیاست باز. پس از رد آن پیشنهاد، اگر آقای دکتر بختیار بیاید، او و سیاست امریکا ماندنی و شما رفتنی هستید. ده دقیقه ای بعد، آقای احمد خمینی تلفن کرد. گفت: امام فرمودند آقای بنی صدر درست می گویند مردم مرجع تقلید قبول دارند نه سیاست باز. اطلاعیه کوتاه او را خواند که تا وقتی آقای دکتر بختیار از نخست وزیری استعفا نکند، او را نمی پذیرم.

آقای دکتر بختیار و دوستان او، فراوان تکرار کرده اند که بنی صدر نگذاشت دیدار نوفل لوشاتو انجام بگیرد و اگر آن دیدار انجام می گرفت، تاریخ در بستر دیگری جریان پیدا می کرد. البته نصف حقیقت را می گفته اند و چه بسا هنوز می گویند. کلمه ای از آن پیشنهاد بر زبان نمی آورند و توضیح نمی دهند چرا پیشنهاد را با کارتر در میان گذاشته اند و مجوز آنها در پذیرفتن دستور کارتر چه بوده است؟

اما در نصف حقیقت، هنوز آن نصف را کامل نمی گویند:

دو پرسشی که با کوشش بسیار پاسخهایشان را یافتم:

ساعت ۲ صبح همان شب، برادرم، دکتر صادق بنی صدر، از تهران تلفن کرد. از سوی آقای مهندس بازرگان، از اینجانب خواست با آمدن آقای دکتر بختیار به پاریس مخالفت نکنم. ماجرای پیشنهاد و نپذیرفتن آن را گفتم. وقتی او به اطلاع مرحوم بازرگان رسانده بود، معلوم شد او کلمه ای از آن مطلع نبوده است.

پرسشی که برای اینجانب پیش آمد این بود: اگر آقای خمینی مهندس بازرگان را نخست وزیر کرده است، چرا با آن پیشنهاد موافقت کرد و حالا چرا آقای مهندس می خواهد دکتر بختیار به عنوان نخست وزیر به پاریس بیاید؟ آن زمان، به خود پاسخ دادم: آقای خمینی راست می گوید و از آقای مهندس نخواسته است کابینه تشکیل بدهد.

بهر رو وقتی به تهران رفتیم، کوشیدم بدانم: چرا آقای خمینی پیشنهاد این جانب را بدون تأمل پذیرفت؟ و چرا دکتر بختیار نپذیرفت؟ چه شد که آقای خمینی با آمدن دکتر بختیار به پاریس موافقت کرد؟ و آیا تنها به دلیل توضیح اینجانب، تغییر نظر داد؟

وقتی آقای داریوش فروهر به پاریس آمد، پیام سران ارتش را آورد که در صورت دادن تأمین، آنها آماده اند نظام جدید را بپذیرند. با او، نزد آقای خمینی رفتیم. آقای خمینی با دادن تأمین کتبی موافقت کرد. روز بعد، تأمین نامه ای را که در یک صفحه نوشته بود به اینجانب داد و آن را به آقای فروهر سپردم تا به سران ارتش بدهد. بنابراین، می توانستم از سران ارتش پرسش و پرسیدم و مطمئن شدم مخالفت با قبول پیشنهاد از سوی آنها نبوده است. بدینسان، پیش از انتشار کتابها و اسناد، مطلع و مطمئن شده بودم که پیشنهاد با مخالفت ارتشیان روبرو نشده است.

پس به تحقیق ادامه دادم. آقای احسان نراقی نزد اینجانب آمد و متنی را که به خط خود نوشته بود، به من داد. معلوم شد در گفتگوهای تهران، یک طرف بهشتی و رفسنجانی بوده اند. در متنی که او نوشته بود و متن تلگرام آقای دکتر بختیار به آقای خمینی بود، جمله ای بود که او، دکتر بختیار، اختیار دولت خویش را در يد آقای خمینی قرار می دهد. ماندن و رفتن این دولت به اراده «حضرت امام» بستگی دارد.

جمله که مضمون آن را نقل کردم، در دست نویس آقای دکتر نراقی بود اما روی آن خط کشیده بودند. بنابراین، متنی که آقای خمینی با آن موافقت کرده بود، آن جمله را داشت اما در آخرین لحظه، تصمیم می گیرند آن را خط بزنند. پس متنی که آقای خمینی دریافت کرده بود، بدون آن جمله بود. بنابراین، او آمادگی «ضربه زدن» به آقای دکتر

بختیار را داشت. از آقای دکتر نراقی پرسیدم چطور شد دکتر بختیار جمله را حذف کرد؟ او گفت: جمله را با موافقت بهشتی و رفسنجانی حذف کرد. او نمی دانست در پی کدام شور، دکتر بختیار با موافقت آقایان بهشتی و رفسنجانی، جمله را حذف کرده است.

اینک، این پرسش برایم مطرح می شد: آقای خمینی، با آنهمه حساسیت که نسبت به اجرای توافق در بیرون از مجرای خود داشت، آیا حساسیت خود را فرو بلعیده بود و حاضر بود نخست وزیر منصوب شاه را به رسمیت بشناسد؟ در پاریس شنیده بودم که آقای خمینی تصمیم گرفته بود بگذارد بختیار به پاریس بیاید و با این آمدن، دنیا ببیند که «آقای ایران خمینی است». پس از این که آقای دکتر بختیار، با آمدن خویش این اعتراف را کرد و دنیا به این تصدیق رسید، به او بگوید: با آمدن او به نزد خود موافق است، اما شرطش آنست که از نخست وزیری شاه استعفا کند.

پس از این تحقیق ها، در تهران، از آقای خمینی از اندازه درستی آنچه در پاریس شنیده بودم، پرسیدم. گفت: از تهران، آقای منتظری نیز با پذیرفتن دکتر بختیار مخالفت کرده بود. بله، قصد داشتم درسی را به او و امریکاییها بدهم. اما وقتی احمد آمد و پیغام شما را رساند، دیدم حق با شما و آنطور اعمال زینده یک روحانی نیست. هرچند در نوشته هائی این قصد آقای خمینی منعکس شده است، اینجانب نمی توانم با قاطعیت بنویسم: قصد تحقیر آقای دکتر بختیار را در سر داشته است. یعنی او می خواسته است دکتر بختیار را به پاریس بیاورد اما به حضور نپذیرد. اما با قاطعیت می توانم بنویسم که آقای خمینی ممکن نبود بپذیرد جز از مجرای او، دولتی تشکیل شود بر پایه «وحدت ارتش و روحانیت». اگر او پذیرفت آقای دکتر بختیار، نخست وزیر او شود، علتی جز این نداشت که اگر چنین می شد، محور و مجرای گذار از رژیم پهلوی به جمهوری اسلامی، آقای خمینی می شد.

کودتای نظامی و شکست آن:

هنوز، در تهران، از راه واسطه ها، با آقای دکتر بختیار وارد گفتگو شدم. به او پیغام دادم: تحول آرام، بدون آنکه نظام لشگری و کشوری فروپاشد، عین مصلحت است. کاری را که پیش از آن نکرده است، هنوز می تواند بکند. از طریق آقای فروهر، با سران نظامی نیز گفتگو بود. روزی آقای فروهر مراجعه کرد که به سران نظامی گفته شده است رابط «امام» با آنها، از این پس، آقای رفسنجانی است و این امر، آنها را نگران کرده است. به آقای خمینی مراجعه کردم او گفت: خیر، رابط همچنان آقای فروهر است. اما چون در محل اقامت، پیدا کردن من کار مشکلی است و ممکن است، امری فوری پیش آید، او بتواند از

طریق آقای رفسنجانی به من دسترسی پیدا کند. بهر رو، بعد از ظهر روز ۲۱ بهمن، اطلاع رسید که ارتش قصد کودتا دارد. پیشنهادها، دو تا شدند:

۱- ارتش کودتا می کند و باید وارد گفتگو شد و مصالحه ای کرد.

۲- با ارتش گفتگوی مستمر در میان است. ارتش کودتا نمی کند. بخشی از ارتش باتفاق آقای دکتر بختیار ممکن است دست به این عمل جنون آمیز بزند. برای آنکه امکان خون ریزی هیچ نماند و ارتشیان پیشاپیش بدانند که از کودتا اطلاع حاصل است و شکست آن قطعی است، پس نباید بگذارند بخشی از ارتش، مهار بگسلد و دست به ماجراجویی بزند که سبب متلاشی شدن شیرازه نیروهای مسلح بگردد، آقای خمینی از مردم دعوت کنند خیابانها و کوچه ها را لب ریز از جمعیت کنند.

آقای خمینی این نظر را پذیرفت و اعلامیه داد. کودتا در آغاز اجرا شکست خورد و ارتش از متلاشی شدن نجات پیدا کرد. با گریختن آقای دکتر بختیار، راه به روی حکومت آقای مهندس بازرگان، که پیش از آن، به نخست وزیری منصوب شده بود، باز شد.

در نوبتی دیگر، وسواس آقای خمینی را در انحصار رابطه با خارج، بخصوص رابطه با امریکا و انگلیس به شخص خود و اثر آن را بر ترکیب هیأت وزیران، خواهم نوشت، یادداشت:

۱- برای کسانی که علاقمند سردر آوردن از سیاست امریکا باشند، مطالعه جلد اول از سه جلد کتابی که درباره سیاست امریکا نوشته ام، می تواند بی فایده نباشد. جلد اول مربوط می شود به سیاست امریکا در قبال انقلاب ایران و در بر می گیرد این سیاست را از پیش از انقلاب تا گروگانگیری و جلد دوم مربوط می شود به گروگانگیری و جلد سوم راجع می شود به «ایران گیت».

نگاهی به پشت دیوارها

غالباً، بر گرداگرد ویرانه های کوچکی که در دل شهرهای بزرگ؛ جانشینان موقتِ ساختمانهای فروکوفته یا فروریخته اند، دیواره هائی چوبین - با اعلانات پُر نقش و نگار و یا «نئون»های رنگارنگ تبلیغاتی - قامت برافراشته اند تا چشمان ما را از دیدن آنچه در تاریکی و یا روشنائی ماورائشان می گذرد، بازدارند.

رسانه های عمومی ممالک مغرب زمین (به ویژه: مطبوعات و رادیو تلویزیونهای آمریکائی) مانند همان دیواره های پوشیده از اعلانات که در لحظات حسّاس؛ خرابکاریهای دول سرمایه دار را در پشت کلمات و اصوات و تصاویر تبلیغاتی خویش پنهان می کنند تا نه فقط مردمان کشورهای هفتگانه صنعتی را (که بجز «ژاپن»؛ همه در دو قاره «اروپا» و «آمریکای شمالی» قرار دارند) از وقوف بر اعمال و حوادث «پشت پرده» مانع شوند بلکه ملت‌های دیگر جهان را نیز - به تبع این ملل پیشرفته - از درک واقعیات مهم و دریافتِ حقایق لازم، منصرف و منحرف گردانند.

به همین نیت است که ناگهان، در غروب یکی از روزهای سال ۱۹۹۴، اتومبیل حامل «او. جی. سیمپسون» (ورزشکار و هنرپیشه سیاهپوست آمریکائی) را بر صفحه اغلب تلویزیونها می بینیم که مورد تعقیب پلیس «لوس آنجلس» است و گرچه این تعقیب، ظاهراً با دستگیری او در همان شب پایان می پذیرد، ولی به راستی، تا یک سال و نیم بعد، به صورت خبر اول و اصلی همه مطبوعات و رادیو تلویزیونهای سراسری یا محلی ایالات متحده، همچنان ادامه می یابد و به قول معروف: از سیر تا پیاز زندگی خصوصی آن مرد را بر بینندگان گوناگون تلویزیونها و خوانندگان متعدد نشریات در آمریکا و سایر ممالک جهان عرضه می کند، و شگفت تر از این ماجرا: محاکمه دوم «سیمپسون» است که پس از پایان نخستین دادرسی و صدور حکم برائت وی آغاز می شود و این بار به محکومیتش می انجامد و تصاویر محاکمه دوم او نیز (البته نه به تفصیل دادرسی نخست) بر صفحه تلویزیونها ظاهر می گردد و در اخبار رادیوها و روزنامه ها طنین می افکند.

و باز به همین نیت است که در چند ماه پیش، قتل «ورساجی» (مُدساز معروف) به دست معشوقِ همجنسگرای او، در رسانه های سمعی و بصری ممالک غربی، به صورت سوگنامه ای اساطیری در می آید و یک طرف ماجرا (که همانا «ورساجی» باشد): نیکوکار و هنرمند و گشاده دست معرفی می شود، و طرف دیگر (یعنی جوان همجنسگرا): هرزه و آلوده دامن و سودجو لقب می گیرد و قتلش؛ نتیجه منطقی اعمالش قلمداد می گردد و معمای قاتل نامعلومش نیز - مانند «استخوان لای زخم» - جنبه نمایشی ماجرا را تازه نگاه می دارد و ظهور گاهگاهی این قهرمانان محبوب و منفور سوگنامه اساطیری «ورساجی» را بر صفحات روزنامه ها و تلویزیونها موجه و ضروری جلوه می دهد.

و نیز: به همین نیت است که شاهزاده خانم «دایانا»، پس از مرگ جانگدازش در کنار معشوقی مصری تبار و بر اثر تصادم اتومبیل حامل آنان با ستون یکی از گذرگاههای زیرزمینی «پاریس»: به پریدخت معصوم و غمگینی بدل می گردد که گوئی همه ماجراهای خصوصی اش با آن افسر محافظ کاخ سلطنتی و این توانگر زاده عرب (و شاید چند مرد دیگر) دروغ بوده و بر عکس، عشق پایدارش به شاهزاده «چارلز» حقیقت داشته، و افزون بر اینها: در نیکوکاری بر «مادر ترزا» (که تقریباً همزمان با او در گذشته است) پیشی گرفته و فقدان دردناکش چنان مردم انگلیس را به هیجان آورده است که ادای احترام نسبت به جنازه اش را بر ملکه و سایر اعضای خاندان سلطنتی تحمیل کرده اند و پس از مراسم خاکسپاری او نیز: هفتاد و دو درصد آنان به سود بقای نظام پادشاهی در کشور خویش رأی داده اند!

و اما، تمام این نیات و اعمال - چنانکه قبلاً گفته ام - به مثابه پوششی است که در پشت آن: مقاصد اصلی سرمایه داری غرب تحقق می یابد و شاید از میان آن مقاصد، تبدیل و تقسیم کشورهای عقب مانده جهان به بازارهای فروش کالا برای دولتهای سوداگر صنعتی، از همه مهم تر باشد.

اگر به یاد آوریم که همزمان با همین شعبده بازیهای سه گانه مردمفریب در مطبوعات و رادیو تلویزیونها، چه معاملات مخفیانه ای برای خرید و فروش سلاحهای مرگبار در میان کشورهای پیشرفته و ممالک جهان سوم انجام گرفته و چه مقدار از ثروت ملی و طبیعی آن ممالک به جیب فراخ سوداگران این کشورها سرازیر شده است، آنگاه به انگیزه راستین سرمایه داری غرب در آفریدن این گونه شعبده های مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی پی توانیم
بردا!

بدیهی است که مقاصد آمریکا و سایر دولتهای باختری، منحصر به فروش سلاحهای جنگی نبوده است و ازین پس نیز نخواهد بود. بلکه گران فروختن همه کالاهائی که با مواد خام «ارزان خریده» از کشورهای جهان سوم ساخته می شود، یکی دیگر از مقاصد سرمایه داران غربی در معامله با ممالک عقب مانده است و برای تأمین دائمی این مقصود: صاحبان صنایع آمریکائی و اروپائی، هر روز، محصولاتی تازه به بازار کشورهای جهان سوم می فرستند و آنها را به زور تبلیغات و به عنوان لوازم بسیار ضروری زندگی، بر مردم همان کشورها تحمیل می کنند و از این طریق، جوامعی را که به تولید و خلاقیت صنعتی نیازمندند: همواره در حد جوامع «مصرف کننده» نگاه می دارند.

شاید در میان خوانندگان این نوشته، کسانی باشند که رابطه این معاملات بزرگ تجارتي را با آن نمایشهای گیرای تبلیغاتی در نیابند و از خود (یا: از من) بپرسند که مثلاً ماجرای محاکمات «او. جی. سیمپسون» و یا مراسم تشییع و خاکسپاری کالبد «دایانا» چه ربطی با قراردادهای خرید و فروش اسلحه و یا سایر معاملات بازرگانی دارد و آن عامل ناپیدائی که چنین رویدادهای متفاوتی را به هم می پیوندد کدام است؟ و من در جواب می گویم که سرمایه داری غرب، برای تحمیل مقاصد و تأمین منافعش، معمولاً به دوشیوه دست می یازد: افسون کردن و ترساندن ملتها.

اجرای نمایشهای گیرائی همانند محاکمات «سیمپسون» و مراسم تشییع جنازه «دایانا»، بهترین وسیله افسون کردن ملل پیشرفته و عقب مانده (هر دو) را در اختیار صاحبان سرمایه و صنعت مغرب زمین قرار می دهد تا آنان بتوانند که با سرگرم کردن ملتهای خویش و سایر مردم دنیا، سلاحهای خطرناک و کالاهای بیفایده تجملی را به دولتهای جهان سوم بفروشند و سود کلان آن معاملات را به جیب خود بریزند و بانگ اعتراض یا شماتت خیراندیشان را در فریاد و ازدحام توده های عوام به هنگام تماشای محاکمات آن هنرپیشه سیاهپوست و یا مراسم تدفین این شاهزاده خانم سفیدپوش، ناشنیده بگیرند.

و اما شیوه دوم: سرمایه داری غرب، برای ترساندن ملتهای خودی و بیگانه، به «قدرت نمائی» نیاز دارد و این نیاز را به یاری «علم» و «تکنولوژی» بر می آورد، بدین معنی که از یک سو به منظور فریفتن - و در عین حال - کنترل کردن افراد جامعه، شبکه «اینترنت» را چنان گسترش می دهد که ظاهراً هر صاحب «کامپیوتر» را کلیددار گنجینه های دانش جهان قلمداد می کند ولی باطناً: با قرار دادن «چیپس» های گوناگون در دستگاه کامپیوتر او: تمامی اسرار زندگی اش را به سود مراکز اطلاعاتی خود می رباید، و از دیگر سو:

هرچند سال یکبار، سفینه هائی به کُرّات دیگر منظومه شمسی (مثل «ماه» و «مریخ») می فرستد تا مخصوصاً به ملل عقب مانده بگوید که ما (ابر قدرتها) درصدد فتح فضائیم و همچنان که بیست و هشت سال پیش در کره «ماه» فرود آمدیم، به زودی در سایر کُرّات هم فرود خواهیم آمد، و حال آنکه قصد پنهانی و راستین سرمایه داری غرب، گذشته از فریفتن و ترساندن مردم جهان؛ سلطه یافتن بر اعمال و حرکات ایشان به مدد دوربین های ریز و درشتی است که برای عکسبرداری از همه چیز، در آن سفینه ها تعبیه شده است و گرنه، حتی برخی از دانشمندانی که سابقاً در خدمت سازمانهای فضانوردی دول غربی بوده اند (مانند «کلارک» در دستگاه «ناسا») و یا هنوز هم هستند (مثل «ژینبول» در دستگاه ماهواره سازی فرانسه) عقیده دارند که حداکثر توفیق آدمی در فتح کُرّات آسمانی، راه یافتن به چند سیاره منظومه شمسی است و الا سودای رخنه کردن و یا پانهادن او در کُرّات منظومه های بی شمار کیهانی، از جمله آرزوهای محال است زیرا اغلب آن منظومه ها و یا سیارات وابسته به آنها، چندین میلیون سال نوری با زمین فاصله دارند، و لذا: پیمودن آن فاصله های دراز در عمر کوتاه بشر میسر نیست و اگر اینهمه پولی که در سالیان اخیر، صرف سفرها و سفینه های فضائی شده است و می شود، برای بهبود وضع زندگی آدمیان در «زمین» به کار می رفت؛ تاکنون، پیشرفتهای بسیار در راه رسیدن به این مقصود حاصل آمده بود.

معهدا، سرمایه داری غرب، همچنان از دو شیوه «افسون کردن» و «ترساندن» (که کم کم به تسلط یافتن بر همه احوال و اسرار آدمیان می انجامد) بهره می گیرد و از آنجا که دیگر حریفی به نام «اتحاد جماهیر شوروی» را در مقابل خود ندارد؛ بی هیچ گونه تردید و هراس، این دو شیوه را برای تحمیل قراردادهای ظالمانه تجارتنی بر کشورهای عقب مانده به کار می بندد، یعنی: مواد خام را به بهای ارزان از آنان می خرد و محصولاتش را که از آن مواد خام می سازد با قیمت گران به خودشان می فروشد و ضمناً مقاصد سیاسی خویش را - زیر عنوان «نظم جدید جهانی» - به یکایکشان القاء می کند و بدین ترتیب - دانسته یا ندانسته - ساکتان کره خاکی را به سوی دو اردوگاه نابرابر می راند: توده های کثیر را به سوی اردوگاه «فقر بی امان» و گروهکهای قلیل را به سوی اردوگاه «ثروت بیکران».

و اما آنچه احتمالاً در این میان، از چشم بصیرت «سرمایه داری غرب» پنهان مانده است: تعداد روز افزون نوزادانی است که در اردوگاه «فقر بی امان» رشد می کنند و به سبب محرومیت کامل از همه مواهب، به وعده های مذهب دل می بندند و سپس به صف «بنیادگرایان انقلابی» می پیوندند و سودای انتقام جوئی از آن گروهکهای قلیل ثروتمند را

در سر می پرورند و سرانجام: «مذهب» را به حربه ای سیاسی بدل می کنند که نه تنها «سرمایه داری غرب» را هدف می گیرد بلکه «سپاهیان نور» (یا: میراث خواران و بازماندگان نهضت «رُنسانس» و عصر «روشنگری») را نیز نشانه خواهد کرد و یک بار دیگر، نبردی سخت میان طرفداران «تاریکی» و هواخواهان «روشنائی» در خواهد گرفت، و من، برای اینکه از چنان نبردی با شما سخن گویم: نیاز دارم که در دهلیز دراز تاریخ، چند گامی به عقب بازگردم و دوباره، پیشروی را از مبدأ «رُنسانس» به سوی جهان امروزین آغاز کنم.

نهضت «رُنسانس» (یا: زادن دگر باره) همانا ظهور مجدد فرهنگ یونان و رُم باستان بود که در قرون پانزدهم و شانزدهم میلادی اتفاق افتاد و به قرن هجدهم (یا: عصر روشنگری) انجامید و در این مدت، نه فقط نخست: اروپا، و سپس: آمریکای شمالی را دگرگون کرد بلکه با نتایج و عواقب خود، چهره جهان را نیز تغییر داد و آن تأثیر شگرف، مولود این اتفاق یگانه در حیات جامعه بشری بود که پس از نهضت «رُنسانس»، برای نخستین بار، «تمدن غربی»: مرکب یا محمل «فرهنگ غربی» شد و این تقارن، مجموعه واحدی از «علم» و «عمل» پدید آورد که نیروی جهانگشا یافت و حال آنکه به گمان من: در آغاز حیات اجتماعی بشر، یا در اعصار باستان، میان «تمدن» (یعنی: آنچه آدمی در بیرون از وجود خود، برای «بهبتر کردن زندگی مادی خویش» می سازد) و «فرهنگ» (یعنی: آنچه او در اندرون وجودش برای «بهبود بخشیدن به زندگی معنوی خود» بنیاد می کند) فاصله ای زمانی و مکانی وجود داشت که تقارن آن هر دورا در یک جا و یک وقت، نامیستر می کرد. به عبارت ساده تر: تمدنها و فرهنگهای قدیم، نه تنها با هم و به صورت «توآمان» در یک زمان و یک مکان تولد نیافته بودند بلکه به شکلی مستقل و مجزا از یکدیگر، و در کشورهای دور از هم - مثل چین و مصر و یونان و ایران - پدید آمده بودند و همه، جنبه بومی و محلی داشتند و از این گذشته، برخی از ممالک آن روز، مانند مصر: صاحب تمدن، و برخی دیگر، نظیر یونان: دارای «فرهنگ» بودند، و از آن میان، کشوری در یاد تاریخ نمانده است که این هر دورا با هم داشته باشد.

و اما نهضت «رُنسانس» (که سرآغاز یگانگی «فرهنگ» و «تمدن» بود) برخلاف رأی مسیحیت، ارج نهادن به حیات زمینی انسان و اعتماد کردن به «عقل» و «تجربه» او را شعار خود ساخت و نام «اومانیزم» (انسان گرایی) بر آن نهاد و به آدمی رخصت داد که از زندگی اینجهانی خود بهره کامل برگیرد و برای حل مشکلات و یا کشف اسرار هستی،

«تردید» و «تعقل» را به کار بندد و همه چیز را با محک «خرد» و «آزمون» بسنجد و هر آنچه را که از این سنجش، «روسفید» در نیاید، نپذیرد و کاسخ «اخلاق» را - نه به برد و پایه مذهبی «بیم دوزخ» و «طمع بهشت» - بلکه بر بنیاد «تمیز نیک و بد به راهنمایی مهر و خرد» استوار گرداند.

بدین گونه بود که نهضت «رُنسانس»، تدریجاً نظارت کلیسا را بر «دانش» و «هنر» برانداخت و آزادی کشف و خلاقیت را اندک اندک به اروپائیان ارزانی داشت و در پرتو پیشرفتهای علمی آنان، چنان اختراعاتی را ميسر ساخت که ساکنان قاره های دیگر را تاب رقابت با هیچ یک از آنان نماند و بدین ترتیب، «اروپا» پیشتاز قاره های جهان شد.

اما شوربختانه: ترقیبات علمی و صنعتی، سودای «زراندوزی» را در سر اروپائیان پرورش داد و طمع تجارت را بر آنان غالب کرد و تراکم سرمایه را برایشان ارمغان آورد، و آنگاه، سودجویی تاجران: «انسان گرایی عصر رُنسانس» (اومانيسم) را از یادشان بُرد و «استعمار کشورهای غیر اروپائی» را وجهه همیشان ساخت.

از اوائل قرن نوزدهم تا پایان دومین جنگ جهانیگیر: فرانسه (میراث خوار انقلاب کبیر)، انگلستان (مادر دموکراسی) و ایتالیا (گهواره جنبان «رُنسانس») سه طلایه دار استعمار غرب بودند که عنان بر عنان در راه تسخیر نظامی و سیاسی ممالک آسیائی و آفریقائی پیش می تاختند و برای یافتن بازارهای تازه، سر از پا نمی شناختند و در عین حال، به منظور عقب نگهداشتن مردم آن کشورها و سوء استفاده از جهل ایشان برای غارت ثروتشان، به ترندهای گوناگون (منجمله: تقویت معتقدات مذهبی و احیاء خرافه های ماوراء طبیعی) توسل می جستند و هرگز به یاد نمی آوردند که هدفهای بشر دوستانه «رُنسانس» قرار نبود که منحصرأ در تیررس آنان قرار گیرد و ملل قاره های دیگر را مجال هیچ گونه هموردی با این طلایه داران انحصار طلب نماند.

اما «استعمارجویی» فقط کار فرانسه و انگلیس و ایتالیا نبود، بلکه اسپانیا و پرتغال نیز از دوران سیطره خویش بر دریاهاى قدیم، ممالکی در آسیا و آفریقا را به یادگار نگهداشته بودند و با آن «سه طلایه دار استعمار» رقابت می کردند و تنها آلمان بود که از بعد شکستش در نخستین جنگ جهانیگیر، دیگر مستعمره ای نداشت و گویی که پیشینه استعمارطلبی خویش را نیز از یاد برده بود.

چنانکه گفتیم: این وضع تا پایان جنگ جهانی دوم ادامه یافت اما از میان ویرانه های آن جنگ، غولان تازه نفسی سر بر آوردند که یکی: نیروی نظامی را با قدرت ایده نولوژیک

در آمیخته، و دیگری: نیروی صنعتی را در خدمت حرص سوداگری نهاده بود و هر دو، قصد جهانگشائی داشتند.

این دو غول (یعنی: اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا) با مقاصد متضاد، به میدان سیاست جهان پا گذاشتند و هر کدام - به سهم خود و با شیوه‌های متفاوت - فرانسه و انگلیس و ایتالیا را ناگزیر ساختند که یا از مستعمرات خویش دست بردارند و یا دخالت مستقیمشان را به دخالت غیر مستقیم در اداره امور آن کشورها بدل کنند، و چنین بود که پس از نیمه اول این قرن، سربازان و فرمانداران استعمار اروپائی جای به کارگزاران حلقه به گوش بومی سپردند و چون مردمان مستعمره‌های پیشین، معنای «دموکراسی» را نمی دانستند و مفهومش را نمی شناختند، آن کارگزاران بومی به دیکتاتورهای فاسد و خونخواری مبدل شدند که پس از استعمار خارجی، «استعمار وطنی» را ادامه دادند و از سوی دیگر: آمریکای نوخاسته، فرصت را غنیمت شمرد و میراث خوار استعمارگران اروپائی شد و نفوذ اقتصادی و سیاسی خود را تا حد ممکن بر قلمروهای سابق آنان گسترده. اما شوروی هم بیکار ننشست و اگرچه در آخرین سالهای حیاتش، آن قدرت ایده نولوژیک بعد از جنگ اخیر را از دست داده بود، ولی به یمن معاملات بازرگانی و یاب به یاری بازیهای سیاسی، نفوذ خویش را در همان کشورها فزونی بخشید و با ایالات متحده آمریکا به رقابت برخاست و نتیجه رقابت آنان، جز این نشد که تا چند سال قبل از فروپاشی نظام شوروی، اغلب کشورهای آسیای میانه و آفریقای شمالی - که در طول سالیان بعد از جنگ جهانی دوم، به ترتیب: القاب «رشد نیافته» و «در حال رشد» و «جهان سوم» را از سوی کشورهای پیشرفته دریافت داشته بودند - در برابر دول بزرگ غربی (به سرکردگی آمریکا) صف کشیدند و با تصور حمایت از طرف نظام شوروی، بیکار خود را بر ضد نفوذ مداخله جویانه این استعمارگر جدید، در چند مرحله آغاز کردند.

مرحله نخست: دوران نبرد مسالمت آمیز کسانی چون «نهری»، «سوکارنو»، «مصدق»، «لومومبا» و «عبدالناصر» بود که از پایان دومین جنگ جهانگیر (در سال ۱۹۴۵) تا بیکار پنج روزه اعراب و اسرائیل (در سال ۱۹۶۷) به طول انجامید.

این نبرد مسالمت آمیز، از «ناسیونالیسم» یا غرور ملی کشورهای شرقی نیرو می گرفت و غرض نهائی اش: ایجاد ارتباطی دو جانبه بود که از سوی دول غربی، استقلال و حاکمیت ممالک شرقی را تضمین کند و از سوی ملل شرقی، منافع مشروع دول غربی را محترم شمارد. دوران این نبرد، انباشته از تظاهرات خیابانی و گفتگوهای پارلمانی و پیمانهای سیاسی و اقتصادی و نظامی بود.

شوربختانه باید گفت که سرسختی زمامداران مغرب زمین، این نبرد مسالمت آمیز را به شکست کشانید و سرکردگان شرقی اش را - یکی پس از دیگری - با ناکامی روبرو گردانید و بناچار، حاصلی جز افزایش بدبینی ملت‌های «جهان سوم» به بار نیاورد و اندیشه ویران آنها را به بی حاصلی این نوع مبارزه، و نیز؛ به لزوم برگزیدن نوعی دیگر از پیکار متقاعد کرد و چنین بود که دومین مرحله مبارزه ملل «غیر غربی» با استعمار، در قالب‌های دوگانه «پیکار عقیدتی» و «نبرد مسلحانه» آغاز شد و تا پایان دوره فرمانروایی «لئونید برژنف» بر اتحاد جماهیر شوروی، ادامه یافت.

رهبران این مرحله از مبارزه، کسانی مانند «هوشی مینه»، «نکرومه»، «چه گوارا» و «کاسترو» بودند که ایده نولوژی «مارکسیسم - لنینیسم» را به عنوان پایه پیکار مسلحانه برگزیدند و با تکیه زدن بر ستون سیاست شوروی، به ستیزه جویی با آمریکا و سایر ممالک صنعتی غرب پرداختند و هواداران خود را نیز در همه کشورهای «جهان سوم» به تبعیت از این شیوه برانگیختند.

البته به تدریج و در طول سالیان، شماری از نیروهای چپ بر اثر داد و ستدهای سوداگرانه شوروی با ممالک غربی، از اردوگاه «لنینیسم» جدا شدند و سلاح «مارکسیسم» را برای جنگیدن با استعمار، کافی شمردند. اما به رغم پیروزی‌هایی که عناصر چپ در ممالکی نظیر «وی یت نام» و «اتیوپی» و «کوبا» به دست آوردند، ایده نولوژی «مارکسیسم» در بسیاری از کشورهای «جهان سوم» چندان کاری از پیش نبرد و مخصوصاً در میان متفکران ممالک اسلامی، راه را برای قبول اندیشه‌ای دیگر هموار کرد، و آن اندیشه، چیزی جز آشتی دادن «اسلام» و «مارکسیسم» نبود که مبشرانش را: «ماکسیم رودنسون» (پژوهشگر و جامعه شناس معروف فرانسوی) در کتابی به نام «اسلام و سوسیالیسم»، و «فرانتس فانون» (روانشناس و متفکر اجتماعی فرانسوی تبار) در کتاب «نفرین شدگان زمین» باید شمرد.

آنچه سبب ظهور نظریه تلفیقی «مارکسیسم اسلامی» شد، ظاهراً اشاره‌ای بود که «فرانتس فانون» در یکی از آثار خود به دور ماندن «روشنفکران کشورهای جهان سوم» از توده‌های مردم کرده و بهترین وسیله نزدیک شدن به ایشان را «مذهب» دانسته بود و کسانی مانند «جلال آل احمد» و «علی شریعتی» در ایران، و تنی چند از نظائر ایشان در ممالک دیگر اسلامی، نه تنها توصیه «فرانتس فانون» را پذیرفته و «مذهب» را وسیله نزدیک شدن خود به توده‌های مردم پنداشته بودند بلکه قدمی هم از او فراتر می نهادند و می کوشیدند که این «وسیله ارتباط» را به «حربه‌ای برای مبارزه با غرب» تبدیل کنند.

چنین بود که نظریه «مارکسیسم اسلامی» بر پایه تلقینات فرنگیانی چون «رودنسون» و «فانون» از یک سو، و بر اساس معتقدات ایرانیانی نظیر «آل احمد» و «شریعتی» از دیگر سو، استقرار یافت و دسته ها و گروه‌های جوان را در ممالک مسلمان جهان سومی گرد آورد و بسیاری از ایشان را به نبردهای پارتیزانی و اقدامات خشونت آمیز و یا ییکارهای مسلحانه بر ضد حکومت‌های وقت برانگیخت.

این مرحله از مبارزه ملت‌های شرقی و یا جهان سومی بر ضد استعمار و مظاهرش بود که به سبب داشتن چاشنی «مارکسیسم» در مذاق حکومت شوروی نیز خوش افتاد و چندان به درازا کشید که فاصله زمانی میان «انقلاب الجزائر» (۱۹۶۱) و «انقلاب ایران» (۱۹۷۸) را پر کرد و اگرچه در هیچ یک از کشورهای مسلمان به نتیجه مطلوب نرسید اما در عوض، پدیده ای شگفت را به جهان ارزانی داشت که نخست: «اسلام انقلابی»، و سپس: «اسلام بنیادگرا» لقبش دادند.

اگر در «اسلام انقلابی»، بخشی از افکار مشترک «سید جمال الدین اسدآبادی» و «محمد اقبال لاهوری» (که «وحدت دوران خلافت» را برای مسلمانان آرزو داشتند) با قسمتی از اندیشه های متشابه «آل احمد» و «شریعتی» (که «مارکسیسم» را به عنوان دستورالعمل حکومت اینجهانی «اسلام» می پسندیدند) درهم آمیخته و به قابلیت پرخاشجویی «مارکسیسم اسلامی» مجهز شده بود: در «اسلام بنیادگرا» فقط طیفی از معتقدات انعطاف ناپذیر کسانی مانند «حسن البنا» و «نواب صفوی» و «خمینی» جلوه می فروخت و نشانی از تغییر و تحول در آن دیده نمی شد.

فی الواقع، تفاوتی که میان «اسلام انقلابی» و «اسلام بنیادگرا» وجود داشت، ناشی از شرط انطباق با «زمان» بود، بدین معنی که امثال «جلال آل احمد» و «علی شریعتی»، و حتی نظائر «سید جمال الدین اسدآبادی» و «محمد اقبال لاهوری» به تحول پذیری «اسلام» و مطابقت آن با اعصار گوناگون اعتقاد داشتند اما متعصبانی که از آنان نام بردم، با هرگونه تحول و انطباق مخالفت می ورزیدند، و سرانجام: پیروان ایشان بودند که در طول سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰، «اسلام انقلابی» را به «اسلام بنیادگرا» بدل کردند.

همین جا باید گفت که اگر حکومت شوروی، نظریه تلفیقی «مارکسیسم اسلامی» را خوش داشت، دول غربی (مخصوصاً: هیأت حاکمه انگلیس و بخشی از جامعه سرمایه داری آمریکا) پنهان و آشکار، به تقویت «اسلام بنیادگرا» پرداختند و حمایت از آن را برای مقابله با قدرت ایده نولوژیک شوروی لازم دیدند و حتی پس از فروپاشی آن رژیم نیز دست از روش خود برنداشتند، زیرا بنیادگرانی «باخترستیز» اسلامی را بهترین وسیله عقب

نگهداشتن کشورهای «جهان سوم» (یعنی: ارزانفروشان موادخام و گرانخران محصولات صنعتی غرب) می پنداشتند و بر اساس این پندار: از اوائل دهه ۱۹۶۰ تا اواسط دهه ۱۹۹۰، کشورهای اندونزی و لیبی و پاکستان و ایران و افغانستان و سودان را در سرایش «بنیادگرایی» فروغزاندند و حلقه های زنجیروار این «کمر بند سبز» را یکایک به هم پیوستند و گفتنی است که هم اکنون: الجزائر و ترکیه را نیز بر لبه همان سرایش قرار داده اند.

می توان گفت که «جنبش بنیادگرایی اسلامی» از دو منبع نیرو می گیرد: اول، ایمان کورکورانه و تعصب عنان گسیخته ای که در توده های مذهبی مردم وجود دارد و آنان را در هر کار و هر وقت به آسانی برمی انگیزد، و دوم: توجیه دین «اسلام» به عنوان سلاحی کارساز در مبارزه با سلطه جوئی مغرب زمین، که نه فقط از سوی متفکران «اسلام انقلابی» و پیشوایان «اسلام بنیادگرا»، بلکه از سوی روشنفکران معتدل و اصلاح طلب (و حتی: غیر مذهبی) نیز پذیرفته شده است.

نیروئی که از این دو منبع سرچشمه می گیرد: برای تحریک و تهبیح تمام طبقات اجتماعی کفایت می کند و در هنگام عمل، چنان کور و بی رحم است که هرگونه مانعی را از پیش پای خویش برمی دارد و فی المثل: اگر برای تحصیل آراء اکثریت مردم به سود نهضت و یا حکومت بنیادگرایان بسیج شود، نه تنها قادر است که بدون تقلب در کار رأی گیری و یا تعویض صندوقها، نامزدان بنیادگرا را بر کرسی مشروعیت بنشانند، بلکه به یاری یک اصل دموکراتیک (که همانا پیروی از اراده اکثریت و حفظ حقوق اقلیت است) می تواند که خشن ترین و خودکامه ترین رهبران را به مسند حاکمیت برساند و نظام دموکراسی را در پیش پای جهل عوام قربانی کند، زیرا توده های مردم در کشورهای مذهبی «جهان سوم»، نه از آن «حداقل رفاه» برخوردارند که آراء خود را در پای صندوقها برای به دست آوردن «نان» نفروشدند و نه آن مایه «فرهنگ سیاسی» دارند که در مقابل تبلیغات مقاومت ورزند و آراء خویش را - قبل از رسیدن به صندوقها - تغییر ندهند.

ما هنوز، دو نمونه از این گونه رأی گیریهای «دموکراتیک» را در کشورهای «جهان سوم» به یاد داریم، که نخستینش: همه پرسی روز دوازدهم فروردین ماه ۱۳۵۸ در ایران، و دومینش: انتخابات ماه ژانویه ۱۹۹۲ در الجزائر است، و دیدیم که چگونه رهبران بنیادگرا: از طریق برانگیختن احساسات مذهبی، و روشنفکران مرعوب یا مجذوب: از راه تأکید بر جنبه ضد غربی «اسلام»، طبقات گوناگون مردم را - در هر دو کشور - به سوی مراکز رأی گیری راندند و اسامی کاندیداهای خود را، به زور اکثریت آراء، از صندوقها بیرون آوردند

و با همین «اکثریت آراء» بود که نظام «جمهوری اسلامی» را در ایران بر کرسی حکومت نشاندند، و چون همگان ایشان در الجزائر (بر اثر مقاومت نظام وقت) به چنین کاری توفیق نیافتند: اوضاع آن کشور را چنان آشفته کردند که هنوز در آنجا، کشاکش دو طرف - میان آتش و خون - ادامه دارد، و شگفتا که بین آمریکا و فرانسه نیز بر سر ایران و الجزائر اختلافاتی پدید آمده است که بهانه اش: همین «اکثریت آراء مردم» است، یعنی: آمریکا - علی رغم میل فرانسه - طرفدار «گفتگوی مسالمت آمیز» با بنیادگرایانی است که در انتخابات گذشته الجزائر اکثریت داشته اند، و فرانسه نیز - به رغم مخالفت آمریکا - هواخواه «گفتگوی انتقاد آمیز» با حکومتی است که در نخستین همه پرسی بعد از انقلاب ایران، اکثریت قاطع یافته است!

اما چه آمریکا، چه فرانسه، و چه سایر کشورهای پیشرفته غربی، شاید هنوز نمی دانند که جهان، بر آستانه بحران هولناکی ایستاده است. بحرانی که از فقر دوگانه مادی و معنوی بشر پدید آمده و دنیا را به دو پاره تقسیم کرده و ساکنان این دو پاره را به سبب تضاد نقطه های قوتشان از هم دور، و به دلیل توافق نقطه های ضعفشان به یکدیگر نزدیک ساخته است.

آری، به گمان برخی از اندیشه وران امروز، دیگر تقسیم بندی کره خاک به «جهان» های «اول» و «دوم» و «سوم» معتبر نیست بلکه باید گفت که دنیای معاصر به دو نیمه «شمالی» و «جنوبی» و یا دو پاره «ثروتمند» و «فقیر» قسمت شده است و ما، در «نیمه شمالی» (یا: «پاره ثروتمند» ش) کشورهای پیشرفته صنعتی را می بینیم که گرچه میراث خواران مستقیم نهضت «رُنسانس» و عصر «روشنگری» بوده و به جامعه بشری خدمت بسیار کرده اند ولی اکنون چنان به دام حرص و طمع فرو افتاده اند که بی اعتنا به ساکنان گرسنه «نیمه جنوبی» (و یا: «پاره فقیر جهان») خروارها گندم را - برای جلوگیری از نزول قیمت این محصول حیاتی - به دریا می ریزند و سرخوش از حسابگری تاجرانه خویش، با سفینه های گوناگون به سوی کُرَات آسمانی پرواز می کنند و از آن نظرگاه بلند، نقطه های قوت خود را (که عبارت از: عزم و علاقه بسیار برای کشفیات علمی و اختراعات صنعتی و آفرینشهای هنری است) با نقطه های قوت ساکنان «نیمه دوم جهان» (که شاید عبارت از: شوق و استعداد فراوان برای آموختن و ساختن همان چیزها باشد) در تضاد می بینند و هرگز به یاد نمی آورند که در روزگاری نه چندان دور، یکی از اجدادشان به نام «تامس مور»: طرح آرمانشهری انسانی به نام «اتویسی» را بدین منظور رقم زد که سرمشقی برای آباد کردن سرزمینهای قحطی زده و پرمار و مور - نظیر «اتیویسی» - باشد و امروز، میان «اتویسی» و «اتیویسی» (با وجود شباهت نام) تفاوت بیکران وجود دارد.

اما از سوی دیگر، و از هنگام فروپاشی نظام شوروی (که پایان دوره جنگ «ایده نولوژیها» و آغاز زوال آنها را اعلام داشته است) نوعی «خلا» در ارواح ساکنان هر دو نیمه جهان پدید آمده که نقطه های ضعفشان را بر هم منطبق کرده و حیات معنوی آنان را - علی رغم تفاوت های زندگی مادی - به یکدیگر نزدیک ساخته است، و این نقطه های ضعف در ساکنان هر دو نیمه جهان: جز گرایشی بیش از پیش به «ماوراء الطبیعه» و استقبالی دگر باره و روز افزون از «مذهب»، چیزی نبوده است.

به تعبیر ساده تر: اکنون، تنها «اسلام» نیست که سیطره سیاسی و فرهنگی خود را بر بسیاری از کشورهای «نیمه دوم جهان» گسترده است بلکه ادیان «موسوی» و «عیسوی» نیز مشغول افزودن بر قلمروهای نفوذ خویشند و در این «افزون طلبی»، نه فقط خصومتی میان هیچ یک از آنها دیده نمی شود، بلکه همکاری و معاونت نیز وجود دارد.

مثال بارز این معنا در «کنفرانس جهانی زنان» (۱۹۹۵): همان پُل هوانی و نامرئی بود که گونی از فراز «پکن» می گذشت و در افق های دور، دو شهر «قم» و «رم» را به هم می پیوست و نظریات مشابه دینمداران مسلمان و مسیحی را از «فیضیه» و «واتیکان» به پایتخت «چین» می آورد!

و نمونه دیگری از هماهنگی در میان ادیان مختلف: بلافاصله بعد از قتل «اسحاق رابین» (نخست وزیر اسرائیل) در شادمانی مشترک بنیادگرایان یهودی و مسلمان تجلی کرد و دست افشانی و پایکوبی هر دو گروه را در روز ماتم آن دولت مرد، از دریچه تلویزیون های جهان نشان داد.

و اگر به آوردن مثالهایی بیشتر نیاز باشد، باید در ایالات متحده آمریکا: به افزایش تعداد «سیاهپوستان سفید پوش» (یا: مسلمانان پاپوئی پیرو «لویس فراخان»)، و ظهور روز افزون «صلیبهای آتشین» در مراسم شبه مذهبی اعضای «کوکلاکس کلان»، و جلوه فروشی بیش از پیش کشیشان معجزه گر در شبکه های تلویزیونی آن کشور اشاره کرد.

و در برخی از ممالک صنعتی اروپا: باید از پیروزی های اخیر احزاب مذهبی (مانند «دموکرات مسیحی» و «کاتولیک») در انتخابات مجلسین، و حتی: در تشکیل کابینه ها سخن گفت.

و یا در کشورهایی نظیر ترکیه و ایران: باید به طلوع یا تجدید حیات نسلی از مذهبیان روشنفکر نما (مثل «نجم الدین ارباکان» و «عبدالکریم سروش») توجه داشت.

و افزون بر همه اینها، باید دانست که در دهه اخیر، بسیاری از گروه های بنیادگرای مسلمان، و نیز: بسیاری از تروریست های مزدور و یا مذهبی عالم، به خرج «جمهوری

اسلامی»، جدیدترین سلاحها و کارسازترین وسائل تکنولوژی مدرن را از دولتهای پولپرست غربی خریده و تا دندان، مسلح و مجهز شده اند.

بنا بر این، در غیاب نظام ایده نولوژیک شوروی، هرچه طمع ورزی و سودجویی ساکنان «نیمه شمالی جهان» (که همان کشورهای بزرگ پیشرفته اند) بر فقر ساکنان نیمه دیگر بیفزاید و تفاوت میان سطوح معیشت را در دوپاره ثروتمند و فقیر دنیا بیشتر کند: به نقطه های ضعف تمام جامعه انسانی (که گرویدنهايش به سوی خرافه ها و مذاهبنده) مجال ظهوری افزونتر خواهد داد و سیطره مجدد ادیان موجود را بر سراسر گیتی آسانتر خواهد کرد، زیرا هر وقت که «ایده نولوژیهای زمینی» از برانداختن فقر مادی و برآوردن نیاز معنوی آدمیان عاجز آیند: «ایده نولوژیهای آسمانی» جای آنها را خواهند گرفت، و بدین دلیل می توان گفت که قرن آینده - برخلاف عقیده «سموئل هتینگتون» (متفکر سیاسی آمریکائی) - نبرد گاه دو تمدن باختری (یهودی و مسیحی) و دو تمدن خاوری (کنفوسیوسی و اسلامی) نخواهد شد، بلکه میدان جنگ تمام آزاداندیشان و تجددخواهان با همه متعبدان و واپسگرایان خواهد بود. گوئی که «بشریت» یک بار دیگر به قرون پانزدهم و شانزدهم میلادی بازخواهد گشت و از نو شاهد صف آرائی افکار قرون وسطائی و اندیشه های «رُنسانسی» خواهد شد، با این تفاوت که بار پیشین، مبشران نهضت «رُنسانس»: روشنفکران تازه نفسی بودند که نیروهای فرتوت تاریک اندیش را در زمانی نسبتاً اندک به عقب راندند و شب جهل را به فروغ دانش برافروختند اما این بار - برعکس گذشته - سپاهیان ظلمت: جوان و تازه نفس، و لشکریان نور: فرتوت و فرسوده خواهند بود، و اگر میراث خواران نهضت «رُنسانس» در سراسر جهان به یاری یکدیگر نشتابند: پیروزی اندیشه های قرون وسطائی مسلم خواهد شد و دستاوردهای دانش و خرد بشری - در چند قرن اخیر - به باد فنا خواهد رفت.

یک قرن و نیم پیش بود که «کارل مارکس» در آغاز بیانیه حزب آلمانی کمونیست نوشت: «... شبخی، اروپا را فرا گرفته است» و با این جمله، اشاره به آشوبی کرد که بر اثر ظهور انقلابات طبقاتی در جوامع صنعتی آلمان و فرانسه پدید آمده بود و با گسترش تدریجی در کشورهای دیگر اروپا - اندک اندک - سراسر آن قاره را فرا می گرفت.

و من گمان می کنم که اگر «مارکس» هنوز زنده بود و این گرایش سیاسی به سوی مذهب» را در میان ساکنان نیمه از قاره های آسیا و آفریقا می دید، عبارت معروف خود را بدین گونه تغییر می داد: «... شبخی سیاه، نیمه از جهان را فرا گرفته است»!

اما شاید چند سال بعد، اندیشه وری دیگر، آنچه را که او «شبح» می نامید: غباری تیره پندارد که به زودی بر سراسر گیتی چیره خواهد شد و ما - از ورای آن - دگر باره، شاهد نبردی سخت در میان تاریکی و روشنائی خواهیم بود.

و آنگاه، من نیز اگر زنده باشم، این عبارت را بر سخن آن اندیشه ور خواهم افزود: به شرطی که دیواره های پوشیده از اعلانات پر نقش و نگار و یا «ثون» های رنگارنگ تبلیغاتی، ما را از دیدن نتایج آن نبرد سرنوشت ساز، باز ندارند!

لوس آنجلس - دوشنبه، ۲۴ شهریور ماه ۱۳۷۶ = ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۷.

نادر نادر پور

نگرشی فراسوی چپ و راست

چپ چیست، راست چیست، آیا چپ و راست تعریف شدنی هستند، آیا تعریفی جامع و مانع از چپ و راست امکان پذیر است؟
آیا ظهور این دو نوع نگرش سیاسی - اجتماعی، برآمده از یک واقعیت عینی بوده یا خواست ذهنی جمعی ایده آلیست توانمند است؟ آیا حقیقت یکی است یا چندگانه که این چنین در اذهان بازتاب پیدا می کند؟

نظام فکری ناشی از تقسیم جنبش های سیاسی - اجتماعی بر چپ و راست چه زیانهای به بار آورده و چگونه بر این دگم ذهنی می توان چیره گشت و بر فراسوی تعصبات نظام دوارزشی قرار گرفت؟ آیا چپ و راست باید همزیستی کنند یا هم - ستیزی های پیشین را ادامه دهند؟

۱ - پیدایش چپ و راست

ظهور چپ و راست در نتیجه انقلاب کبیر فرانسه بود. هر چند در سنای رم باستان، کسانی را که به پیشنهادات کنسول رم رأی مثبت می دادند، راست و مخالفان را چپ می نامیدند، اما این فکر، که اساس سیاست، تقابل میان چپ و راست است در مجلس قانونگزاری فرانسه در ماه آگوست ۱۷۸۹ زاده شد.

در ورسای فرانسه، هواداران امتیازات فردی و سلسله مراتب قدیمی، بر خود نام محفل سلطنتی نهاده بودند و با اجتماع دائمی در سمت راست میز رئیس مجلس به مقابله با گروهی می پرداختند که در سمت چپ میز رئیس قرار می گرفتند و با قاطعیت از راه حل های انقلابی سخن می گفتند. بدینگونه بود که واژه های راست و چپ مورد استفاده واقع شد و تقسیم بندی مجلس ملی سال ۱۷۸۹ فرانسه در میان توده ملت فرانسه نیز رواج یافت و از آنجا به کشورهای همسایه، اروپا و سپس سراسر جهان گسترش پیدا کرد.

در واقع آن دگرگونی بزرگ تاریخی، طی یک قرن، پدیده ای فرانسوی را به امری جهانی مبدل نمود و هر کشوری که به درجه ویژه ای از رشد و تحولات سیاسی - اقتصادی گام گذاشت، از آن نوع صورت بندی سیاسی تأثیر پذیرفت و «جفت راست و چپ» در

همه جوامع عالم چهره کرد. اما پس از دو قرنی که از زایش چپ و راست می گذرد، همانگونه که در دائرة المعارف فلسفی ۱۹۹۰ به درستی آمده، تاکنون هیچ معیار مجرد و تعریف جامع و مانعی برای تشخیص چپ از راست به دست نیامده و هر تلاشی برای تعیین هویت مستقل آن دو به صخره سنگ شکست برخورد و هم امروز نیز، تنها با شناخت تاریخی و شیوه شکل بندی عقیدتی و سیر تحولات آنهاست که یکی از دیگری تشخیص داده می شود.

۲ - «چپ و راست دو سویه یک تضاداند»

جفت چپ و راست، دو سویه یک تضاد را شکل می دهند و هر یک از آنان از ابتدای پیدایش، علت وجودی خود را با معایب دیگری توجیه می کنند. میزان ستیز و آشتی ناپذیری میان این دو نگرش، با درجه آگاهی سیاسی و اجتماعی و نیز مدرنیزاسیون یک کشور مشخص، نسبت عکس دارد. هر قدر شناخت سیاسی و آگاهی اخلاقی اجتماعی بالاتر، روابط صلح جویانه تر و انسانی تر است و هر اندازه سطح معرفت و مدنیت پائین تر، جدال چپ و راست خشن تر و بندهای بستگی گروهی سخت تر است.

پیدایش چپ و راست نخست با حضور در زمینه سیاست آغاز شد اما دامنه نظام دوگانه چپ و راست گام به گام به همه زمینه های فلسفی - اقتصادی، جامعه شناسی و نیز مذهبی گسترش یافت و عاقبت پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، به عرصه فیزیک و زیست شناسی و زبان شناسی هم وارد شد و علم پرولتری و بورژوازی نیز مطرح گردید.

- در فلسفه، هگلیسم و پوزیتویسم.... به چپ و راست قسمت شد و سیستم سازان چپ مانند مارکس و انگلس کوشیدند تا فلسفه را به عنوان پروژه متافیزیکی از دست مذهب بیرون آورند و در خدمت انقلاب اجتماعی پرولتری قرار دهند. در واقع کمتر مکتب بزرگ فلسفی است که در درازای قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم از این تقسیم بندی در امان مانده باشد.

- در اقتصاد سیاسی، مسئله اقتصاد دولتی یا لیبرالیسم، در حقوق مبحث حقوق فردی یا جمعی، اصالت فرد یا اصالت جمع، وظیفه در برابر جمع یا تکلیف در برابر شخص خویش موضوع کشمکش دائمی گردید.

- در سیاست: حکومت فردی یا مردم سالاری، ناسیونالیسم یا انترناسیونالیسم، تمرکز گرایی یا تمرکززدائی، آزادی یا دیکتاتوری، انقلاب یا اصلاح، همزیستی یا هم ستیزی و نیز دهها جفت دیگر موضوع جدال میان چپ و راست قرار گرفت

در هنر، اشکال گونه گون واقع گرایی و هنر توده ای و مدرن در برابر گرایشهای سنتی

راست صنف بستند و به مرور با ورود هنرمندان به عرصه جدال چپ و راست و جانبداری شان از یکی از این دسته بندیهای سیاسی - طبقاتی، تقسیم هنر نیز از وضوح بیشتری برخوردار گردید.

- در زمینه امور مذهبی نیز، به ویژه پس از جنگ دوم جهانی هیچیک از ادیان و مذاهب بزرگ از تقسیم به چپ و راست برکنار نماندند. هر چند به گفته پرفسور استیون لوکس، «اگر تاریخ مذاهب و تئایج قوم شناسی تطبیقی را در نظر بگیریم، تقریباً در همه جا راست به طور نمادی بر چپ غالب است. خداوند حوا را از دنده چپ آدم خلق کرد. در یهودیت قرون وسطی نیروهای شیطان در سمت چپ قرار می گیرند. طبق بیان عهد جدید فرزند انسان گوسفند را در سمت راست خود قرار خواهد داد اما بز را در سمت چپ. او به اولی خواهد گفت: ای آمرزیده پدر من بیا، و سلطنتی را که از آغاز جهان برایت آماده شده به میراث ببر. اما به دومی خواهد گفت: از من دور شو ای نفرین شده، به آتش ابدی بسوز که برای شیطان و همراهانش آماده شده است. و فرزند انسان در سمت راست قدرت خواهد نشست.

فرهنگ های ایلی و قبیله ای هم، چنان الگویی را به نمایش می گذارند. در تمام این جوامع در سنت های تشریفاتی و آداب اجتماعی، در سوگند خوردن، سلام دادن، عقد ازدواج و دیگر قراردادها، در خوش آمدگویی و بیان احترام و دوستی، باز هم، راست غالب است.»

اما به رغم این گونه نمادهای مذهبی و نیز همدستی دائمی دین با دولت های سنتی و حمایت از اقلیت محافظه کار اجتماعی، تفسیر چپ گرایانه از درونمایه کتاب های مذهبی، محافظه کارانه ترین ادیان را نیز دو نیمه کرد. در دنیای مسیحیت، خاصه در آمریکای لاتین و آفریقای جنوبی، کشیش های سرخ، بارهائیدن سنت های مردم گرایانه مسیحی از سلطه نهادهای کلیسایی که به همدستان حکومت های دست نشانده استبدادی تبدیل شده بودند، بنیان الهیات رهانی بخش را پی ریختند و زمینه ذهنی و متافیزیکی آشتی دین و سوسیالیسم را فراهم آوردند. به این سبب است که امروز حزب کمونیست آفریقای جنوبی از ارزشهای مشترک سوسیالیسم و مذهب سخن می گوید و جو سلوو (Joe Slovo) رهبر این حزب می نویسد: «ارزش های اساسی مذهب مسیح یعنی تعاون، برابری انسان ها در برابر قانون، اشتراک در نعمت های زندگی و نیز امید به رهائی از مصائب زندگی همان محورهای هستند که سوسیالیسم نیز بر حول آنها قرار گرفته است.»

در واقع با تحلیل سوسیالیستی از انجیل، مسیحیت نیز که نفرین شدگان را در جناح

چپ خداوند جای میداد، خود دو نیمه گشت و با پیدایش الهیات رهایی بخش مسیحی بسیاری از ادیان دیگر نیز متحول شدند.

بدین گونه با توجه به منطبق زمان بود که دین اسلام نیز از این کارزار چپ و راست در امان نماند. اگر افکار لیبرالیستی عصر مشروطیت روحانیت شیعه ۱۲ امامی را به مشروطه خواه و هوادار استبداد تقسیم کرد، بذرایده های چپ، پس از جنگ دوم، به ویژه در گرمگاه جنگ سرد، چنان در خمیرمایه اسلام افشانده شد که پیدایش سوسیالیست های خداپرست، مکتب مجاهدین خلق و نیز اندیشه های برابری طلب شریعتی و آخوندهای سرخ... به اموری طبیعی و اجتناب ناپذیر بدل گردید. در یک جمله این که: ظهور اسلام ضد امپریالیستی و انقلابی و توده گرا، تحت هر نامی که باشد، تنها با قرانت چپ گرایانه از اسلام ممکن شده است.

۳ - «آیا ایده ثابت چپ و راست وجود دارد»؟

یکی از عللی که تعریف جامع و مانع از چپ و راست را غیرممکن کرده، همین است که ایده جاودان چپ و پرورده ثابتی به نام راست وجود ندارد. با نگاهی به تاریخ دوسده اخیر به روشنی درمی یابیم که از آغاز پیدایش آن دو تاکنون، موضع گیری هایشان مرتب تغییر کرده و در بسیاری از موارد به جای یکدیگر نشسته اند.

مثلاً مورد خاصی را نمی توان نشان داد که چپ یا راست نظر ثابت و تغییر ناپذیری را ارائه داده و به نام خود به ثبت رسانده باشد. در جریان انقلاب کبیر فرانسه، ژاکوبین های چپ، هوادار سانترالیسم و دولت متمرکز نیرومند بودند و راست ها برعکس، از قدرت ویژه برای ایالت ها و آزادی زبان ها دفاع می کردند.

در قرن بیستم راست در فرانسه و اغلب ممالک جهان به دنبال تمرکز قدرت رفت و چپ حامی خودمختاری شد.

پس از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه زمانی که چپ انقلابی، اهرمهای اصلی قدرت را در دست داشت، ترویجگر احساسات ملی و میهن دوستی مدرن بود تا در برابر دشمنان خارجی فرانسه، توان مقاومت داشته باشد. در این دوره در برابر ملی گرایی و میهن دوستی چپ، نیروهای راست، مدافع شاهپرستی بودند و ملی گرایی بدون شاه را تایید نمی کردند.

با گسترش ایده انترناسیونالیسم کارگری در قرن نوزدهم، شمارانبوهی از چپ های جهان انترناسیونالیست شدند و از ناسیونالیسم دست کشیدند و برعکس راستها بودند که این بار پرچم میهن دوستی و ملی گرایی را بر میداشتند و از ناسیونالیسم دفاع می کردند.

بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه در پی پیوندی که میان حرکت های استقلال طلبانه